

تو دلم دعا میکردم تا اومدن امید ، ژینا برگرده حوصله ی امید رو نداشتی! جلو اینه
وایستادم زیر چشمامم کبود شده بود

رو گونه مم خط افتاده بود الهی دستت بشکنه امید
پشتمم خیلی درد میکرد... واقعا نمیفهمم چی از جونم میخواست چرا باهام همچین
کاری رو میکرد

فکر کنم تا همین الانشم زیادی تاوان پس دادم!
تو همین فکر و خیالا بودم که صدای بهم کوبیده شدن در اومد

بیخیال همون جای خودم وایستادم که صدای نحسش به گوش رسید
_ژینا...ژینا کجایی عزیزم؟؟؟

وقتی دید جواب نمیده منو صدا زد ، از اتاق رفتم بیرون

_رفته بیرون

ابروی بالای انداخت : کجا رفته؟؟

_گفتم میرم خرید

نگاه کوتاهی به من انداخت و رفت سراغ تی وی و روشنش کرد
منم رفتم تو آشپزخونه به کارم رسیدم!

چندساعتی گذشت ولی ژینا نیومد، اخه یکم پیش خودش فکر نمیکرد کسی که بره
خرید انقدر طول نمیکشه کارش؟؟

امید هم از بس زنگ زده بود داشت دیوونه میشد
از بس از منم سوال پرسیده بود اعصاب منم خورد کرده بود

بالاخره ژینا اومد ... امید هم رفت واسه بازخواستیش سرجمع نیم ساعت هم نمیشد
که امید بازم رامش شد و چیزی بهش نگفت
واقعا جالب برام که چطوری انقدر زود میتونه امید رو رام کنه

امیدی که من حتی از سایه ش میترسیدم!
واسم مهم نبودن! جمال هم واسم مهم نیست اون اگه منو میخواست میتونست پیدام
کنه
میتونست منو نجات بده

واقعا که خیلی بیشعوره! تو حال و هوای خودم بودم که امید با پوزخند اومد تو

_واست خبر دارم!
گیج نگاهش کردم : چه خبری؟؟
لبخند دندون نمایی زد و شیطان نگاهم کرد
_بگو دیگه چرا نمیگی؟؟
_از اقا معلمت واست خبر دارم

با شنیدن اسم اقا معلم صاف نشستیم و منتظر بهش نگاه کردم

که جلو اومد : بهتره فراموشش کنی چون انگار از اولم واسه اون بازیچه بودی فردا
عروسیشه!

با شنیدن حرفش ته دلم خالی شد و حس کردم قلبم تیر میکشه حس میکردم داره
دروغ میگه

حس میکردم الکی داره فقط زر میزنه
قلبم تند تند میزد... باورش واسم سخت بود
بالاخره بعد از چند دقیقه به خودم اومدم و با صدایی که از ته چاه بیرون میومد گفتم

_دروغ میگی!

نوحی کرد: نه دلیلی نداره من دروغ بگم!
اشک تو چشمام جمع شد ، پس بخاطر همین دنبالم نیومد؟؟ بخاطر همین گذاشت
پیش امید باشم.
چرا با من این کار رو کرد!

هق هقم بلند شد ، لذتو تو چشمای امید میدیدم
میدیدم که چطوری داره با لبخند به شکست من نگاه میکنه!

_میدونم فکر میکنی بهت دروغ میگم اما نه من حقیقتو بهت گفتم و فردا فیلم
عروسیشو بهت نشون میدم

امیدو تار میدیدم ، حس میکردم همه جا دور سرم میچرخه ، حس میکردم نمیتونم
نفس بکشم

دستم رو سینه م گذاشتم ،امید که انگار نگرانم شده بوداومد پیشم خواستم بلند شم
که یهو جلوی چشمام سیاهی رفت و چیزی نفهمیدم جز سیاهی مطلق...

با سردی ابی که به صورتم خورد اروم چشمامو وا کردم نگاهی به اطراف انداختم ژینا
رو دیدم بالای سرم
و امید هم اون ور تر نشسته بود

کمی به ذهنم فشار اوردم که ببینم چه اتفاقی افتاده! با یادآوری حرفای امید بازم غم
عالم نشست تو دلم

ژینا: خوبی؟؟

جوابی بهش ندادم و رومو برگردوندم! به یه نقطه ی نامعلوم خیره شدم
صدای حرف زدن امید و ژینا به گوشم میرسید اما نمیتونستم بفهمن چی میگن
تموم خاطراتم با جمال مثله یه فیلم از جلوی چشمم رد شد
حرفاش...

نجوای عاشقانه ش همش تو گوشم بود... نمیدونم چرا بهش فکر میکردم گریه م
نمیگرفت

نمیدونم چرا یه جوری شده بودم

حس میکردم هیچ حسی ندارم! حس میکردم بی حسم

حالا من هیچ کسو نداشتم

نه پدر دارم نه حتی دیگه میذارن مادرمو ببینن! دلم به جمال خوش بود که اونم منو
تنها گذاشت

حالا من چیکار کنم؟؟ این چه کادو تولدی بود که جمال داد بهم اخه

این چه کاری بود که باهام کرد ...چطور دلش اومد همچین کاری با من بکنه!

تا صبح چشمم برهم نداشتم و یک لحظه هم چهره ی جمال از جلوی چشمام کنار
نمیرفت

حتی از جام تکون نخوردم که برم براشون صبحونه آماده کنم

انگار فهمیده بودن حالم خوب نیست برای دور و برم نیومدن

کل روز منتظر بودم که فیلم عروسی جمالو برام بیاره!

شب شد از دیشب لب به هیچی نزده بودم ...در اتاق وا شد با ترس به امید نگاه کردم
گوشیش ت دستش بود

قلبم فرو ریخت ، جلو اومد با هر قدمی که برمیداشت یه چیزی تو دلم تگون میخورد
رو زانوهای کنار نشست

_بهت گفتم جمال امروز عروسیشه و حالا اومدم بهت ثابت کنم!

هیچی نگفتم اونم گوشیشو طرفم گرفت

فیلمو پلی کرد... قلبم جوری تو سینه م میکوبیدم که حس میکردم الان میزنه بیرون
کت و شلوار دامادی به تن داشت ، کنار یه دختر زیبا با موهای بلند نشسته بود دختره
لباس عروس پف پفی تنش بود
رفته بود ارایشگاه و حسابی به خودش رسیده بود

میخندید... چرا من هنوز امیدوار بودم که ناراحت باشه؟؟ اما لبخند بر لب داشت انگار
راضی بود از اینکه داره ازدواج میکنه!

بغض داشتم اما نمیتونستم گریه کنم. چقدر راحت فراموشم کرد

چقدر راحت بیخیالم شد. فیلم تموم شد امید منتظر بهم زل زد

انگار انتظار داشت مثله داد و بیداد کنم اما من سرد بود تهی از هر حس و حالی

دستشو رو شونه م گذاشت

_گندم

منتظر نگاهش کردم حرف بزنه که اروم لب زد: خوبی؟

خنده دار بود که امید نگران حالمه!

بی توجه بهش سرمو رو بالشت گذاشتم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم چشمامو بستم.

نمیدونم چقدر بود که حالم اینطوری بود

به روز...

دو روز...

سه روز...

یه هفته...

واقعا نمیدونم

خداروشکری به کارم نداشتن غذامو میاوردن بی هیچ حرفی میخوردم و بعد میخوابیدم

کار رو و شبم شده همین و بس! برام غذا میاوردن و من برای اینکه زنده بمونم فقط مامانمو ببینم میخوردم

دعوا بین ژیناو امید بالا گرفته بود... نمیدونم سر چی ولی هر چی که بود معلوم بود میونشون شکر ابه

کاش جمال هم واسه من خوب نبود، کاش باهم اینجوری دعوا میکردیم اینطوری بهتر میشد دلیل ازدواجشو فهمید

اما ما که باهم مشکل نداریم! پاهامو تو خودم بغل کردم ... اونا همچنان مشغول دعوا بودن

امید: ژینا بخدا میکشمت

ژینا داد زد: همه چی رو بکشی هان؟؟ تو فقط یه پسر دهاتی هستی که اصلا به من نمیخوری ، من فقط واسه اینکه حرص عشقمو در بیارم با تو بودم!

با شنیدن این حرفش خشکم زد

چی شد؟؟ ناخداگاه پوزخندی رو لبم نشست ژینا چقدر شبیه جمال بود.

امید هم عاشق بود اون مرد خشن هم عاشق بود وای بر ژینا

میدونستم حال الان امید خیلی بده

امید داد میزد ... ژینا قهقهه

_بخدا میکشمت ژینا

صدای خنده ای ژینا لرزی به تنم انداخت : بکش اگه میتونی!

ترسیدم ، خیلی هم ترسیدم از مردن میترسیدم

امید اگه ژینا رو میکشت دیگه هیچی

بلند شدم با قدمای بلند از اتاق زدم بیرون
بعد از چند روز این اولین باری بود که میرفتم بیرون ،

نگاهی به هردوشون انداختم سخت مشغول دعوا بودن امید داد میزد تو ماله منی
ژینا میگفت نه من ماله تو نیست
به یکباره امید چیزی رو از جیبش بیرون آورد یه شیشه کوچیک که انگار توش بود
با خنده رو به ژینا گفت...